

در فروش فوق
کتاب قیمت ۱۰۰۰۰ ریال

طاعنه



مایکل کراپتون
قاسم کمال مقدم

انتشارات آیدو مهر

بسم الله الرحمن الرحيم

طعمه

مایکل کرایتون

قاسم کیانی مقدم

انتشارات امید مهر

کرایتون، مایکل، ۱۹۴۲ م. - Crichton, Michael
 طعمه / نویسنده مایکل کرایتون؛ مترجم قاسم کیانی مقدم. - سبزوار: امید مهر،
 ۱۳۸۳
 ۴۳۲ ص ۳۸،۰۰۰ ریال ISBN: 964-8605-19-X
 عنوان اصلی: Prey
 ۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. کیانی مقدم، قاسم، ۱۳۴۹ - مترجم
 الف. عنوان
 ط ۲/۳۵۶۶ PS ۸۱۳/۵۴ ۱۳۸۳
 کتابخانه‌ی ملی ایران ۳۸۷۵۵-۸۳ م.

نام کتاب: طعمه
 نویسنده: مایکل کرایتون
 مترجم: دکتر قاسم کیانی مقدم
 ناشر: امید مهر
 طرح جلد: مصطفی عابد
 چاپ و صحافی: دقت
 نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۸۳
 شمارگان: ۲۲۰۰ جلد
 قیمت: ۳۸،۰۰۰ ریال
 شابک: 964-8605-19-X

سبزوار، پاساژ ارم، طبقه‌ی همکف، انتشارات امید مهر ص. پ: ۴۵۳
 تلفن و دورنگار: ۲۲۳۴۵۹۵ همراه: ۰۹۱۵۱۷۱۰۳۶۰
 نشانی پست الکترونیک مترجم: ghasemkiani@gmail.com
 © ۲۰۰۵، قاسم کیانی مقدم. کلیه‌ی حقوق نشر الکترونیک این کتاب برای مترجم محفوظ است.

ظرف پنجاه تا صد سال آینده، احتمالاً نوع جدیدی از موجودات پدید خواهند آمد. اینها موجوداتی مصنوعی خواهند بود، بدین معنا که در آغاز طراحی آنها به دست بشر صورت خواهد گرفت. اما، توانایی تولید مثل خواهند داشت و به چیزی غیر از شکل اولیه‌ی خود «تکامل» خواهند یافت؛ این موجودات بر اساس هر تعریف عقلانی که برای حیات در نظر بگیریم، «زنده» خواهند بود. آنها به روشی اساساً متفاوت تکامل پیدا خواهند کرد... سرعت تکامل... بسیار سریع خواهد بود... تأثیر آنها بر انسان و زیست‌سپهر تأثیری شگرف و حتی بزرگ‌تر از تأثیر انقلاب صنعتی، سلاح‌های هسته‌ای، و یا آلودگی محیط زیست خواهد بود. ما هم‌اینک باید برای شکل دادن چگونگی ظهور این موجودات مصنوعی اقدام کنیم...

— دوین فارمر^۱ و آلتا بلین^۲، ۱۹۹۲

افراد زیادی، از جمله خود من، در باره‌ی عواقب این فناوری در آینده شدیداً نگران‌اند.

— ک. اریک درکسلر^۳، ۱۹۹۲

1- Doyne Farmer.

2- Alletta Belin.

3- K. Eric Drexler.

نیمه شب است. خانه تاریک است. مطمئن نیستم این کار چطور تمام خواهد شد. بچه ها شدیداً بدحال شده اند و دارند بالا می آورند. صدای اغ زدن پسر و دخترم را از دستشویی می شنوم. چند دقیقه پیش، به آنها سر زدم تا بینم چه چیزی بالا می آورند. راجع به بچه ی کوچولو نگرانم، ولی مجبور شدم او را هم وادار به استفراغ کنم. تنها چاره همین بود.

فکر می کنم خودم، لااقل فعلاً، حالم خوب است. ولی البته زیاد هم نمی توان خوشبین بود: اکثر کسانی که در این کار دخالت داشته اند، اکنون مرده اند. و چیزهای زیادی هم هست که با اطمینان از آنها آگاهی ندارم.

تأسیسات نابود شد، ولی نمی دانم توانستیم این کار را به موقع انجام دهیم یا نه. منتظر مانده^۱ هستیم. او دوازده ساعت پیش به آزمایشگاه پالوآلتو^۲ رفت. امیدوارم موفق شده باشد. امیدوارم توانسته باشد به آنها بفهماند که اوضاع چقدر خراب است. انتظار داشتم خبری از آزمایشگاه به من برسد، ولی تا الآن خبری نرسیده است.

در گوش هایم صدای وزوز می شنوم که علامت خوبی نیست. در سینه و شکمم احساس ارتعاش می کنم. بچه تف می کند، ولی واقعاً استفراغ نمی کند. احساس سرگیجه می کنم. امیدوارم از هوش نروم. بچه ها به من نیاز دارند، خصوصاً بچه ی کوچولو. آنها ترسیده اند. البته سرزنشان نمی کنم. من هم ترسیده ام.

1- Mae.

2- Palo Alto.

حالا که اینجا در تاریکی نشسته‌ام، به سختی می‌توانم باور کنم که یک هفته‌ی قبل، بزرگ‌ترین مشکلم پیدا کردن یک کار بود. حالا مضحک به نظر می‌رسد.

ولی خوب، هیچ وقت مسایل طوری که آدم فکر می‌کند، از کار در نمی‌آیند.

خانه

روز ۱

۱۰:۰۴ صبح

هیچ وقت مسایل طوری که آدم فکر می کند، از کار در نمی آیند.
من هیچ وقت قصد نداشتم یک شوهر خانه دار شوم. شوهری که در خانه می ماند. پدر تمام وقت، یا هر اسم دیگری که روی آن بگذارید — اصطلاح خوبی برای این وضع وجود ندارد. ولی این حال و روز شش ماه گذشته ام بود. الآن در فروشگاه زنجیره ای کریت و بارل^۱ در محله ی پایین شهر سان خوزه^۲ بودم، و داشتم چند لیوان دیگر بر می داشتم. در این اثنا، متوجه شدم که رومیزی های خوبی هم دارند. احتیاج به رومیزی های جدیدی داشتیم. رومیزی های بافتنی بیضی شکلی که جولیا^۳ سال گذشته خریده بود، خیلی کهنه شده بودند، و غذای بچه روی آنها خشک شده بود. مسئله این بود که چون بافتنی بودند، امکان شستن آنها نبود. از این رو، جلوی آن قسمت رفتم تا بینم رومیزی های مناسبی دارند یا نه. چند تا رومیزی خوب به رنگ آبی کمرنگ پیدا کردم، و چند تا دستمال سفره ی سفید هم بر داشتم. بعد، تعدادی دستمال زرد نظرم را گرفتند، چون خیلی روشن و زیبا به نظر می رسیدند، و لذا آنها را

1- Crate & Barrel.

2- San Jose.

3- Julia.

هم بر داشتیم. ولی از اینها شش تا نداشتند و من فکر می کردم که اگر شش تا بگیرم بهتر است، بنا بر این، به دختر فروشنده گفتم ببیند از اینها چند تای دیگر هم دارد یا نه. در مدتی که دختر برای نگاه کردن رفته بود، رومیزی را روی میز قرار دادم و ظرف سفیدی را روی آن گذاشتم، و بعد یک دستمال زرد را کنار آن قرار دادم. مجموعه ی آنها بسیار شاد به نظر می رسید، و کم کم به نظرم رسید که اصلاً بهتر است به جای شش تا هشت تا بگیرم. در این موقع بود که تلفن همراهم زنگ زد.

جولیا بود. «سلام، عزیزم.»

گفتم: «سلام جولیا. چه خبر؟» در پس زمینه صدای کار کردن ماشین آلات را می شنیدم. شاید صدای پمپ خلأ مربوط به میکروسکوپ الکترونی بود. در آزمایشگاهش چندین میکروسکوپ الکترونی اسکن کننده داشتند. او گفت: «چکار می کنی؟»

«خوب، راستش، دارم رومیزی می خرم.»

«کجا؟»

«کریت و بارل.»

خندید. «تنها مردی هستی که اونجایی؟»

«نه...»

«اوه، باشه، خوبه.» معلوم بود که جولیا هیچ علاقه ای به این مکالمه ندارد. چیز دیگری در ذهنش بود. «گوش کن، جک. می خواستم بگم که واقعاً متأسفم، ولی امشب هم دیر بر می گردم.»

«آها...» دختر فروشنده با چند دستمال سفره ی زرد دیگر بر گشت. در حالی که هنوز تلفن همراهم را در دست داشتم به او اشاره کردم و سه انگشتم را بالا بردم. او هم سه دستمال سفره برایم کنار گذاشت. خطاب به جولیا گفتم: «همه چیز رو به راهه؟»

«آره، اوضاع کاملاً عادیّه. امروز از طریق ماهواره برای طرف های سرمایه گذار در آسیا و اروپا به برنامه ی نمایشی پخش می کنیم. ولی ظاهراً اینجا از نظر ارتباط ماهواره ای مشکل داریم، چون این کامیون تصویربرداری که فرستاده ن... اوه، لازم نیست که همه ش رو برات تعریف کنم... به هر حال،

کارمون با دو ساعت تأخیر انجام می‌شه، عزیزم. شاید هم بیشتر. لااقل تا ساعت هشت نمی‌تونم پیام. می‌تونم به بچه‌ها غذا بدم و اونا رو بخوابونی؟»

گفتم: «اشکالی نداره.» همینطور هم بود. دیگر به این کار عادت کرده بودم. اخیراً جولیا تا دیروقت کار می‌کرد. اکثر شب‌ها بعد از خوابیدن بچه‌ها به خانه می‌آمد. شرکت زایموس تکنولوژی^۱، که او در آنجا کار می‌کرد، سعی داشت دور جدیدی از سرمایه‌گذاری تحقیقاتی را — در حد بیست میلیون دلار — جذب کند، و بنا بر این، فشار روانی زیادی را تحمل می‌کرد. به ویژه اینکه حیطه‌ی فعالیت زایموس در زمینه‌ی نوعی فناوری بود که این شرکت به آن «تولید ملکولی» می‌گفت و اکثر مردم آن را تحت عنوان نانوفناوری می‌شناختند. سرمایه‌گذاران تحقیقاتی در این دوران علاقه‌ی چندانی به نانوفناوری نداشتند. در ده سال گذشته، تعداد زیادی از سرمایه‌گذاران به علت محصولاتی که تصور می‌شد فرآورده‌هایی انقلابی باشند، ولی هیچگاه به بیرون از آزمایشگاه پا نگذاشتند، متحمل زیان شده بودند. سرمایه‌گذاران معتقد بودند که نانو فقط وعده و وعید است، ولی از محصول واقعی خبری نیست.

البته جولیا نیازی به شنیدن این حرف‌ها نداشت؛ خودش برای دو شرکت سرمایه‌گذار کار کرده بود. او که در اصل در رشته‌ی روانشناسی کودک تحصیل کرده بود، پس از مدتی تبدیل به کسی شد که در «پرورش فناوری» تخصص داشت، و به شرکت‌های نوپای فناوری کمک می‌کرد که سر پا شوند. (حتی گاهی به شوخی می‌گفت که هنوز هم به عنوان روانشناس کودک کار می‌کند.) در نهایت، از کار مشاوره دست کشید و به طور تمام‌وقت به یکی از آن شرکت‌ها پیوست. در حال حاضر، یکی از معاونان شرکت زایموس بود.

جولیا می‌گفت زایموس چند پیشرفت بزرگ کرده و از دیگران در این عرصه خیلی جلو افتاده است. می‌گفت تا چند روز دیگر خواهند توانست نمونه‌ی تجارتي محصول خود را بسازند. ولی من در آنچه می‌گفت شک و تردید داشتم.

جولیا با لحن شرمنده‌ای گفت: «گوش کن، جک. فکر می‌کنم اریک^۱ خیلی ناراحت بشه.»

«چرا؟»

«خوب... بهش گفته بودم به بازی می‌آم.»

«چرا، جولیا؟ مگه قبلاً راجع به اینجور قول‌ها صحبت نکردیم؟ اصلاً امکان نداره بتونی به اون بازی بری. زمانش ساعت سه‌ست. چرا گفتی می‌آی؟»

«فکر کردم می‌تونم برم.»

آه کشیدم. به خودم گفتم، میزان اهمیت دادنش از احوال خود من پیدا است. «خیلی خوب. نگران نباش، عزیزم. خودم درستش می‌کنم.»

«متشکرم. راستی، جک؟ گفتی رومیزی؟ هر چی خواستی بگیر، فقط زرد بگیر، باشه؟»

بعد گوشی را قطع کرد.

برای شام اسپاگتی درست کردم، چون هیچ وقت در مورد اسپاگتی کسی اعتراض نمی‌کرد. ساعت هشت که شد، دو بچه‌ی کوچک خوابیده بودند، و نیکول^۲ هم داشت تکالیف مدرسه‌اش را تمام می‌کرد. نیکول دوازده سالش بود و لازم بود ساعت ده به رختخواب برود، ولی نمی‌خواست دوستانش این موضوع را بفهمند.

آماندا^۳، که از همه کوچک‌تر بود، فقط نه ماه داشت. کم‌کم شروع به خزیدن کرده بود و با گرفتن اشیا می‌توانست سر پا بایستد. اریک هشت سال داشت؛ عاشق فوتبال بود و دوست داشت همیشه بازی کند، البته غیر از مواقعی که مانند یک شوالیه لباس می‌پوشید و با شمشیر پلاستیکی‌اش، خواهر بزرگ‌ترش را دور تا دور خانه دنبال می‌کرد.

نیکول در مرحله‌ی حد واسطی از زندگی خود بود؛ اریک مشتاق این بود که سوتین او را بگیرد و در حالی که به اطراف خانه می‌دود، فریاد بزند: «نیکي^۴»

1- Eric.

2- Nicole.

3- Amanda.

4- Nicky.

سوتین می پوشه! نیکی سوتین می پوشه!» البته، نیکول که در شأن خود نمی دید که دنبال او بدود، دندانهایش را به هم می سایید و فریاد می زد: «بابا؟ باز شروع کرد! بابا!» من مجبور می شدم دنبال اریک بدوم و به او بگویم که به وسایل خواهرش دست نزنند.

این تصویر زندگی من بود. در آغاز که کارم را در مدیاترونیکس^۱ از دست داده بودم، برایم جالب بود که با مسئله‌ی رقابت بچه‌ها رو به رو شوم. و خیلی از اوقات هم ظاهراً تفاوت زیادی با کار سابق خودم نداشت.

در مدیاترونیکس، مسئول یک بخش برنامه‌نویسی بودم و گروهی از برنامه‌نویسان جوان با استعداد رایانه را رهبری می کردم. در سن چهل سالگی، دیگر مسن تر از آن بودم که خودم برنامه‌نویسی کنم؛ برنامه‌نویسی کار آدم‌های جوان است. بنا بر این، من تیم را مدیریت می کردم و این یک کار تمام وقت بود؛ مثل اکثر برنامه‌نویسان دره‌ی سیلیکون^۲، تیم من هم ظاهراً در بحرانی ابدی زندگی می کرد که مملو از خراب شدن ماشین‌های پورشه^۳، بدعهدی‌ها، مسایل عشقی نافرجام، مشکلات خانوادگی، و مسایل مربوط به داروها بود، و همه‌ی اینها سربار یک برنامه‌ی کاری سنگین بود، به طوری که گاه لازم بود تمام شب کار کنیم و برای این کار از نوشابه‌های رژیمی و خوراکی‌های سبک مدد می جستیم.

ولی، در کل، کارمان خیلی مهیج بود و به عرصه‌ای بسیار پیشرو مربوط می شد. برنامه‌هایی که می نوشتیم، در زمینه‌ی پردازش موازی توزیعی^۴ و برنامه‌نویسی مبتنی بر عامل‌های هوشمند^۵ بود. این برنامه‌ها به منظور مدل‌سازی فرایندهای زیست‌شناختی، تعدادی عامل مجازی در درون رایانه ایجاد می کنند و به آنها امکان می دهند که ضمن تعامل با یکدیگر، به حل مسایل دنیای واقعی بپردازند. گرچه عجیب به نظر می رسد، ولی در نهایت درست از کار

1- MediaTronics.

2- Silicon Valley.

3- Porsche.

4- distributed parallel processing.

5- agent-based programs.

در می‌آید. مثلاً یکی از برنامه‌های ما با تقلید از روش آذوقه‌یابی مورچه‌ها — یعنی اینکه مورچه‌ها چگونه کوتاه‌ترین راه را برای رسیدن به غذا پیدا می‌کنند — ترافیک یک شبکه‌ی بزرگ تلفنی را هدایت می‌کرد. برخی دیگر از برنامه‌های ما به تقلید از موریه‌ها، زنبورهای رمه‌ای^۱، و شیرهای شکارگر طراحی شده بود. خیلی سرگرم کننده بود و احتمالاً اگر چند مسئولیت اضافی را بر عهده نمی‌گرفتم، هنوز هم در همان جا می‌بودم. در چند ماه آخری که در آنجا بودم، مسئول امور امنیتی شده بودم، و در حقیقت، جایگزین یک مشاور فنی بیرون از شرکت شده بودم که دو سال در این پست بود، ولی توانست جلوی سرقت متن برنامه‌های شرکت را بگیرد، تا اینکه این متن‌ها سر از برنامه‌ای در آورد که در تایوان به بازار عرضه شده بود. در حقیقت، متنی که به سرقت رفته بود، متن مربوط به واحد خود من بود: نرم‌افزاری برای پردازش توزیعی. این متن بود که دزدیده شده بود.

ما از آنجا فهمیدیم که این همان متن برنامه‌ی ما است که «تخم‌مرغ‌های رنگی»^۲ که داخل متن گذاشته بودیم، دست نخورده بودند. برنامه‌نویسان اغلب داخل متن برنامه‌های خود از این تخم‌مرغ‌های رنگی می‌گذارند، یعنی قطعات کوچک برنامه که هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهند و فقط برای سرگرمی در آنجا گذاشته می‌شوند. شرکت تایوانی هیچیک از اینها را تغییر نداده بود؛ متن برنامه را درسته به معرض فروش گذاشته بودند. بنا بر این، وقتی کلیدهای Alt-Shift-M-9 را می‌زدید، پنجره‌ای ظاهر می‌شد که تاریخ ازدواج یکی از برنامه‌نویسان ما را نشان می‌داد. دزدی در روز روشن.

البته به دادگاه شکایت کردیم، ولی دان گراس^۳، رئیس شرکت، می‌خواست که مطمئن شود دیگر چنین موردی تکرار نخواهد شد. بنا بر این، مرا به سرپرستی امور امنیتی گماشت، و من هم از آنجا که بابت دزدیده شدن متن برنامه‌ها خیلی عصبانی بودم، پذیرفتم. البته این کار پاره‌وقت بود، و من

1- swarming bees.

2- Easter eggs.

3- Don Gross.

هنوز هم مدیریت واحد را بر عهده داشتیم. اولین کاری که به عنوان سرپرست امنیتی انجام دادم، پایش استفاده از ایستگاه‌های کاری بود. کار عجیبی هم نبود؛ امروزه، هشتاد درصد شرکت‌ها کارهایی را که کارکنانشان در پایانه‌های رایانه‌ای شرکت انجام می‌دهند، پایش می‌کنند. برای این کار یا از ویدئو استفاده می‌کنند، یا ضربات کلید را ثبت می‌کنند، و یا نامه‌های الکترونیکی را از نظر بعضی کلمات جستجو می‌کنند، ... روش‌های زیادی برای این هست.

دان گراس مرد سختگیری بود. قبلاً در نیروی دریایی کار کرده بود و هنوز هم به یک معنا ماهیت نظامی خود را حفظ کرده بود. وقتی راجع به سیستم جدید به او گفتم، گفت: «پایانه‌ی منو که کنترل نمی‌کنی، آره؟» گفتم، البته که نه. ولی در واقع، برنامه را طوری طراحی کرده بودم که تمام رایانه‌های موجود در شرکت را پایش کند، از جمله رایانه‌ی او را. بدینگونه بود که دو هفته بعد فهمیدم که دان با دختری در حسابداری رابطه دارد، و به او اجازه داده است که یکی از ماشین‌های شرکت را در اختیار داشته باشد. پیش او رفتم و به او گفتم که بر اساس نامه‌های الکترونیکی جین^۱ در بخش حسابداری، به نظر می‌رسد فرد ناشناسی با او رابطه دارد و به نظر می‌رسد او از مزایایی که حقش نیست، استفاده می‌کند. گفتم نمی‌دانم این فرد کیست، ولی اگر همچنان از نامه‌ی الکترونیکی استفاده کنند، به زودی خواهم فهمید.

تصورم این بود که دان معنای این حرف‌ها را درک خواهد کرد، و همینطور هم شد. ولی این بار نامه‌های الکترونیکی خلافتش را از رایانه‌ی خانه‌اش فرستاد، و هرگز به این موضوع توجه نکرد که به هر حال، همه چیز از رایانه‌ی سرور شرکت عبور می‌کند و من همه‌ی آنها را دریافت می‌کنم. بدین ترتیب بود که فهمیدم او نرم‌افزارها را با «تخفیف» به توزیع کننده‌های خارجی می‌فروشد و «حق مشاوره»^۲ی قابل توجهی نیز می‌گیرد که آن را به حسابی در جزایر کیمن^۲ واریز می‌کند. این کار مسلماً غیرقانونی بود، و نمی‌توانستم از آن

1- Jean.

2- Cayman Islands.

چشمپوشی کنم. با وکیلیم گری مارد^۱ مشورت کردم و او به من توصیه کرد که کارم را ترک کنم.

گفتم: «کارم رو ول کنم؟»

«آره. البته.»

«چرا؟»

«یعنی چه چرا؟ بگو پیشنهاد بهتری بهم شده. بگو مشکل سلامتی دارم. یا مسایل خانوادگی. دردسرهای خونگی. فقط از اونجا بیا بیرون. این کارو ول کن.»

گفتم: «صبر کن، ببینم. تو فکر می کنی برای اینکه اون قانون شکنی می کنه، من باید کارم رو ول کنم؟ توصیه ت به من اینه؟»

گری گفت: «نه. به عنوان وکیل، توصیه می اینه که اگه از هر گونه فعالیت غیرقانونی اطلاع داری، موظفی اونو گزارش بدی. ولی به عنوان یه دوست، توصیه می اینه که دهنه رو ببندی و به سرعت این کارو ول کنی.»

«همچنین یه خرده جبونانه ست. فکر می کنم باید به سرمایه گذارها اطلاع بدم.» گری آه کشید. دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «جک. سرمایه گذارها می تونن گلیم خودشون رو از آب بکشن. تو خودت رو نجات بده و از اونجا بیا بیرون.»

فکر نمی کردم حق با او باشد. قبلاً از اینکه متن برنامه ام به سرقت رفته بود، آزرده شده بودم. ولی حالا شک داشتم که واقعاً سرقتی در کار بوده باشد. شاید آن را فروخته بودند. ما یک شرکت سهامی خاص بودیم، و لذا این موضوع را با یکی از اعضای هیئت مدیره در میان نهادم.

او نیز همدست از آب در آمد. روز بعد مرا به خاطر سهل انگاری شدید و سوء رفتار از کار اخراج کردند. مرا تهدید به پیگرد قضایی کردند و مجبور شدم برای برخورداری از پاداش خرید خدمت، چندین موافقت نامه ی عدم افشای اطلاعات^۲ امضا کنم. وکیلیم، در حالی که با هر ورقه آهی می کشید، کارهای

1- Gary Marder.

2- NDA.

اداری را برایم انجام داد.

سرانجام، وقتی قدم به پهنه‌ی آفتاب زرین نهادیم، گفتم: «خیلی خوب، لااقل تموم شد.»

بر گشت و به من نگاه کرد. بعد پرسید: «چرا اینو می‌گی؟»

چون معلوم بود که تمام نشده است. به طرز اسرارآمیزی تبدیل به مردی شده بودم که علامت‌گذاری شده بود. مدارکم خیلی عالی بود و در عرصه‌ی داغی هم کار می‌کردم. ولی وقتی برای مصاحبه‌ی کار می‌رفتم، معلوم بود که علاقه‌ای به استخدام من ندارند. بدتر اینکه حتی از دیدنم ناراحت می‌شدند. دره‌ی سیلیکون مساحت وسیعی را در بر می‌گیرد، ولی جای کوچکی است. حرف‌ها پخش می‌شود. بالاخره، یک بار کسی با من مصاحبه می‌کرد به نام تد لاندو^۱ که کمی او را می‌شناختم. سال قبل، مربی پسرش در بیس‌بال لیگ کوچک بودم. وقتی مصاحبه تمام شد، گفتم: «راجع به من چی شنیدی؟» سرش را تکان داد و گفت: «هیچی، جک.»

گفتم: «تد، طی ده روز گذشته توده تا مصاحبه شرکت کرده‌م. بهم بگو.»
«چیزی نیست که بگم.»

«تد.»

کاغذهایش را به هم زد و بدون اینکه به من نگاه کند، نگاهش را به کاغذها دوخت. بعد آهی کشید. «جک فورمن^۲. دردسرساز. بدون روحیه‌ی همکاری. پرخاشجو. تندمزاج. همکاری تیمی ندارد.» مدتی تأمل کرد و بعد ادامه داد: «و اینکه ظاهراً توی بعضی معاملات هم دخالت داشتی. دقیقاً نمی‌گن چه نوع معاملاتی، ولی به هر حال نوعی معاملات پنهانی بوده. و تو در اونا دست داشتی.»

گفتم: «من در اونا دست داشتم؟» خشم در درونم شعله‌ور شده بود، و نزدیک بود چیزهای دیگری بگویم، ولی دیدم که احتمالاً با این حرف‌ها فردی پرخاشجو و تندمزاج به نظر خواهم رسید. بنا بر این، ساکت شدم و از او تشکر

1- Ted Landow.

2- Jack Forman.

کردم. در حالی که از اتاق خارج می‌شدم، گفتم: «جک، یه لطفی به خودت بکن. مدتی استراحت کن. اوضاع تو دره زود عوض می‌شه. سابقه‌ی تو خیلی خوبه. مهارت‌هات هم خیلی بالاست. صبر کن تا...»
 «یکی دو ماه دیگه؟»

«من می‌گم چهار ماه. یا شاید هم پنج ماه.»

به طریقی فهمیدم که حرفش درست است. از آن پس، دیگر دست از تلاش شدیدم برداشتم. بعدها، شایعاتی شنیدم که مدیاترونیکس به دردمرغ افتاده و ممکن است علیه آن اعلام جرم شود. احساس کردم که ممکن است زمان استیفای حقوق من هم نزدیک باشد، ولی به هر حال، تنها کاری که می‌توانستم بکنم، صبر کردن بود.

کم‌کم به صبح سرکار نرفتن عادت کردم. جولیا ساعات بیشتری سرکار می‌ماند، و بچه‌ها توقعات زیادی داشتند؛ وقتی خانه بودم، به جای پرستار خانه‌مان، ماریا^۱، به طرف من می‌آمدند. آنها را به مدرسه می‌بردم و بر می‌گرداندم، آنها را به دکتر و ارتودونتیست و یا به تمرین فوتبال می‌بردم. چند بار اولی که شام درست کردم، وحشتناک شده بود، ولی کم‌کم دست‌پختم بهتر شد.

و پیش از آنکه متوجه شوم، خودم را در حال خریدن رومیزی و واریسی کردن سرویس‌های سفره در فروشگاه کریت و بارل دیدم. همه چیز هم خیلی عادی به نظر می‌رسید.

جولیا حدود ساعت نه و نیم به خانه آمد. من مشغول تماشای بازی تیم جاینٹس^۲ در تلویزیون بودم، و زیاد حواسم به آمدن او نبود. جولیا وارد شد و پشت گردن مرا بوسید. بعد گفت: «همه‌شون خوابیده‌ن؟»

«غیر از نیکول. اون هنوز داره تکالیفش رو انجام می‌ده.»

«اوه، این موقع برای بیدار موندنش دیر نیست؟»

گفتم: «نه، عزیزم. ما با هم توافق کردیم. امسال می‌تونه تا ده بیدار بمونه،

1- Maria.

2- Giants.

یادت هست؟»

جولیا شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی چیزی یادش نمی‌آید. شاید هم واقعاً یادش نمی‌آمد. به طریقی نقش ما وارونه شده بود؛ قبلاً همیشه او اطلاع بیشتری در باره‌ی وضعیت بچه‌ها داشت، ولی حالا من اطلاع بیشتری داشتم. بعضی وقت‌ها جولیا از این موضوع ناراحت می‌شد، و به نوعی احساس می‌کرد قدرت خود را از دست داده است.

«کوچولوئه چطوره؟»

«سرم‌خوردگی‌ش بهتر شده. فقط عطسه می‌کنه. بیشتر غذا می‌خوره.»

با جولیا به طرف اتاق‌های خواب رفتیم. او وارد اتاق بچه‌ها شد، روی تخت بچه خم شد و او را که در خواب فرو رفته بود، با محبت بوسید. در حالی که او را نگاه می‌کردم، به این فکر افتادم که در مراقبت مادر چیزی هست که پدر هرگز نمی‌تواند جای آن را پر کند. جولیا پیوند خاصی با بچه‌ها داشت که من هرگز قادر به برقراری آن نبودم. یا لاقلاً نوع پیوندش با من متفاوت بود. مدتی به صدای تنفس آرام کودک گوش فرا داد، و بعد گفت: «آره، حالش بهتره.»

بعد، وارد اتاق اریک شد، عروسک اسباب‌بازی‌اش را از روی رختخواب بر داشت، و با اخم به من نگاه کرد. در حالی که مختصری ناراحت شده بودم، شانه‌هایم را بالا انداختم؛ می‌دانستم که اریک در رختخواب به جای خوابیدن با عروسکش بازی می‌کند، ولی در آن موقع به قدری گرفتار خواباندن بچه‌ی کوچک بودم که توجهی به این مسئله نکرده بودم. فکر می‌کردم جولیا باید درک بیشتری از خود نشان دهد.

بعد وارد اتاق نیکول شد. نیکول داشت با رایانه‌ی کیفی‌اش کار می‌کرد، ولی همین که مادرش وارد شد، با بستن در رایانه، آن را خاموش کرد. «سلام، مامان.»

«وقت خوابت گذشته.»

«نه، مامان...»

«باید مشغول انجام تکالیفت باشی.»

«اونا رو انجام دادم.»

«خوب، پس چرا نخوابیدی؟»

«چون...»

«دوست ندارم تموم شب رو به حرف زدن با دوستان از طریق رایانه

بگذرونی.»

نیکول با لحن آزرده‌ای گفت: «مامان...»

«هر روز که اونا رو در مدرسه می‌بینی. این کافی نیست؟»

«مامان...»

«به پدرت نگاه نکن. می‌دونم که هر کاری بخوای، برات می‌کنه. ولی

حالا من دارم باهات حرف می‌زنم.»

نیکول آه کشید. «می‌دونم، مامان.»

اخيراً این نوع بگومگوها زیاد بین نیکول و جولیا اتفاق می‌افتاد. حدس

می‌زنم با توجه به سن نیکول این اتفاقات طبیعی بود، ولی فکر کردم بهتر است

دخالت کنم. جولیا خسته بود، و وقتی خسته بود، سختگیر و بهانه‌جو می‌شد.

دستم را دور شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «برای همه‌مون دیروقته. یه فنجون چای

می‌خوری؟»

«جک، دخالت نکن.»

«دخالت نمی‌کنم، فقط...»

«چرا، دخالت می‌کنی. من دارم با نیکول حرف می‌زنم و تو دخالت

می‌کنی، این کار همیشگی توه.»

«عزیزم، ما همه قرار گذاشتیم که اون می‌تونه تا ساعت ده بیدار بمونه،

نمی‌دونم این...»

«ولی اگه تکالیفش تموم شده، باید بره بخوابه.»

«قرارمون این نبود.»

«نمی‌خوام شب و روز پای رایانه باشه.»

«اون شب و روز پای رایانه نیست، جولیا.»

در این موقع، اشک‌های نیکول سرازیر شد و گریه‌کنان بر خاست. «تو

همیشه به من سرکوفت می‌زنی! ازت متنفرم!» به طرف دستشویی دوید و در را

به هم کوبید. از این صدا، بچه بیدار شد و شروع به گریه کرد.

جولیا به من رو کرد و گفت: «جک، خواهش می‌کنم در این موضوع دخالت نکن تا خودم اونو حل و فصل کنم.»

و من گفتم: «بله، حق با توه. متأسفم. حق با توه.»
در واقع، این اصلاً چیزی نبود که در دل داشتم. هر چه بیشتر می‌گذشت، این احساس در من تقویت می‌شد که اینجا را خانه‌ی خودم و بچه‌ها را متعلق به خودم می‌دانستم. او شب‌ها دیروقت به خانه‌ی من می‌آمد، زمانی که من همه را همان طور که دوست داشتم و همان طور که باید می‌بود، آرام کرده بودم. و هیاهو به پا می‌کرد.

اصلاً معتقد نبودم که حق با او است. فکر می‌کردم اشتباه می‌کند. و در چند هفته‌ی اخیر، متوجه شده بودم که اینگونه وقایع بیشتر شده است. در آغاز، فکر می‌کردم جولیا از اینکه مدت زیادی در خارج از خانه بوده است، احساس گناه می‌کند. بعد، فکر کردم می‌خواهد تسلط از دست رفته‌ی خود را باز یابد، و دوباره کنترل خانه را که به دست من افتاده بود، در دست بگیرد. بعد، فکر کردم شاید خسته است و یا فشار کارش خیلی زیاد است. ولی در نهایت به این نتیجه رسیدم که دارم برای رفتار او عذر تراشی می‌کنم. احساس می‌کردم جولیا تغییر کرده است. به نحوی تغییر کرده بود، سختگیرتر و عصبی‌تر شده بود.

بچه داشت جیغ می‌کشید. او را از تخت بر داشتم، بغل کردم، سعی کردم با زمزمه کردن ساکتش کنم، و همزمان انگشتم را هم پشت پوشکش فرو بردم. ببینم خیس است یا نه. خیس بود. او را به پشت روی میز گذاشتم و او هم دوباره شروع به گریه کرد، تا اینکه جفجغه‌ای را که خیلی دوست داشت، برایش تکان دادم، و آن را در دستش گذاشتم. با این کار، بچه ساکت شد و بدون دست و پا زدن، گذاشت که پوشکش را عوض کنم.

جولیا در حالی که وارد می‌شد، گفت: «من این کارو می‌کنم.»

«نه، مسئله‌ای نیست.»

«من بیدارش کردم، پس من باید اونو آرام کنم.»

«عزیزم، باور کن مسئله‌ای نیست.»

جولیا دستش را روی شانه‌ی من نهاد و پشت گردنم را بوسید. «به خاطر

رفتار احمقانه منو ببخش. من واقعاً خسته‌م. نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده. بذار بچه رو عوض کنم، هیچ وقت فرصت ندارم بینمش.»
گفتم: «خیلی خوب.» کنار رفتم و جولیا وارد شد.

در حالی که انگشتش را به زیر چانه‌ی بچه می‌زد، گفت: «سلام، خوشگل-مشکل. کوچول-موچولوی من حالش چطوره؟» با این حرف‌ها جغجغه افتاد و بعد بچه شروع به گریه کرد و روی میز به پیچ و تاب خوردن پرداخت. جولیا متوجه نشد که گریه‌ی بچه به خاطر افتادن جغجغه است؛ سعی کرد با حرف‌هایش بچه را آرام کند و پوشک جدید را به او بپوشاند، ولی به علت پیچ و تاب خوردن و دست و پا زدن بچه نتوانست این کار را انجام دهد. «آماندا، بس کن!»

گفتم: «این عادت جدیدشه.» درست هم بود، آماندا در مرحله‌ای بود که در برابر تعویض پوشک فعالانه مقاومت می‌کرد. می‌توانست خیلی هم محکم لگد بزند.

«خیلی خوب، ولی دیگه باید بس کنه. بس کن!»

گریه‌ی بچه بلندتر شد و سعی کرد به طرف دیگر بچرخد. یکی از چسب‌های پوشک باز شد و پوشک از زیر پای بچه لغزید. حالا آماندا داشت به طرف لبه‌ی میز می‌چرخید. جولیا محکم او را عقب کشید. آماندا مرتب دست و پا می‌زد.

جولیا گفت: «لعت بر شیطون، گفتم بس کن!» و با دست به پای بچه ضربه زد. بچه بلندتر گریه می‌کرد و محکم‌تر دست و پا می‌زد. «آماندا! بس کن! بس کن!» جولیا دوباره او را زد. «بس کن! بس کن!»

تا مدتی نمی‌توانستم واکنشی از خود نشان دهم. خشکم زده بود. نمی‌دانستم چکار کنم. پاهای بچه قرمز شده بود. جولیا همینطور داشت او را کتک می‌زد. کمی جلوتر رفتم و گفتم: «عزیزم، بهتر نیست...»

جولیا ناگهان منفجر شد. «تو چه مرگته که همه‌ش دخالت می‌کنی؟» در حالی که فریاد می‌زد، دستش را به روی میز می‌کوبید. «چه مرگت شده؟» بعد با عصبانیت از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و بچه را بر داشتم. آماندا بی‌وقفه گریه می‌کرد، هم

به خاطر سردرگمی و هم به خاطر درد. با خود فکر کردم که برای خواباندنش باید یک شیشه‌ی شیر دیگر به او بدهم. با دستم آرام به پشتش زدم تا کمی آرام شد. بعد، پوشکش را بستم و او را با خودم به آشپزخانه بردم و شیشه را گرم کردم. نور کم بود و فقط مهتابی‌های روی پیشخوان روشن بودند.

جولیا پشت میز نشسته بود و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود، داشت از یک بطری آبجو می‌خورد. او گفت: «کی قراره کار پیدا کنی؟»
«دارم تلاشم رو می‌کنم.»

«واقعاً؟ فکر نمی‌کنم اصلاً تلاشی کرده باشی. آخرین مصاحبه‌ت کی بود؟»

گفتم: «هفته‌ی گذشته.»

غرغرکنان گفت: «کاش عجله می‌کردی و یه کار برای خودت پیدا می‌کردی. چون این اوضاع داره منو دیوونه می‌کنه.»

خشمم را فرو خوردم و گفتم: «می‌دونم. برای همه‌مون سخته.» دیروقت بود و تصمیم نداشتم دیگر جر و بحث کنم. ولی از گوشه‌ی چشمم به او نگاه می‌کردم.

جولیا، در این سن که سی و شش سال داشت، زن بسیار زیبا و خوش‌اندامی بود با موی سیاه و چشمان تیره، بینی خوش‌تراش، و شخصیتی که مردم آن را پر جنب و جوش و درخشان می‌نامیدند. بر خلاف بسیاری از مدیران فنی سطح بالا، جذاب و خونگرم بود. به راحتی با افراد دوست می‌شد و از شوخ‌طبعی خاصی نیز برخوردار بود. سال‌ها پیش، زمانی که فقط نیکول را داشتیم، جولیا وقتی به خانه می‌آمد، قصه‌های مضحکی از دسته گل به آب دادن شرکای سرمایه‌گذار شرکش تعریف می‌کرد. معمولاً پشت همین میز آشپزخانه می‌نشستیم و می‌خندیدیم، تا آنکه داشتیم روده‌بر می‌شدیم، و نیکول کوچولو دست مامانش را می‌کشید و می‌گفت: «مامان، تو به چی می‌خندی؟ به چی می‌خندی؟» چون او هم دوست داشت جوک را بفهمد. البته هیچ وقت نمی‌توانستیم آن را برایش توضیح دهیم، ولی جولیا ظاهراً همیشه یک جوک بچگانه‌ی جدید برای نیکول بلد بود و آن را برایش تعریف می‌کرد تا او هم در خنده به ما بپیوندد. جولیا استعداد خاصی در دیدن لطایف زندگی داشت. همه

او را به خوش خلقی می‌شناختند؛ تقریباً هیچ وقت عصبانی نمی‌شد. ولی البته، حالا عصبانی بود. حتی دوست نداشت به من نگاه کند. در تاریکی پشت میز گرد آشپزخانه نشسته بود، یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود، و در حالی که به جای نامعلومی نگاه می‌کرد، پایش را با بی‌صبری تکان می‌داد. در حالی که به او نگاه می‌کردم، احساس کردم قیافه‌اش کمی عوض شده است. البته اخیراً وزن کم کرده بود، که ناشی از فشار کاری بود. چهره‌اش دیگر گوشتالود نبود؛ گونه‌هایش برجسته‌تر شده بود؛ چانه‌اش تیزتر به نظر می‌رسید. این باعث می‌شد که قیافه‌اش سخت‌تر، ولی خیلی فریبنده‌تر به نظر رسد.

لباس‌هایش هم فرق کرده بود. یک دامن سیاه و یک بلوز سفید به تن داشت، نوعی لباس اداری استاندارد. ولی دامنش تنگ‌تر از معمول بود. پایش را که تکان می‌داد، دیدم کفش پاشنه‌بلند تسمه‌دار پوشیده است. قبلاً به این جور کفش‌ها، کفش‌های اغوا کننده می‌گفت. هرگز با این نوع کفش سر کار نمی‌رفت.

و بعد متوجه شدم که همه چیز در مورد او فرق کرده است — رفتارش، ظاهرش، خلق و خویش، همه چیز — و ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد: زنم با کسی رابطه دارد.

آب روی اجاق می‌جوشید. بطری را در آوردم و روی ساعدم امتحانش کردم. زیادی داغ شده بود. باید یک دقیقه صبر می‌کردم تا سرد شود. بچه شروع به گریه کرد. در حالی که دور اتاق حرکت می‌کردم، او را کمی روی شانه‌ام تکان دادم. جولیا اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. فقط پایش را تکان می‌داد و به جلو خیره شده بود.

در جایی خوانده بودم که این یک نشانگان است. شوهر از کار بیکار می‌شود، وجهی مردانه‌اش کاهش می‌یابد، زن دیگر به او احترام نمی‌گذارد، و او را ترک می‌کند. شاید آن را در مجله‌ی گلامور^۱ یا ردبوک^۱ یا یکی از این

1- Glamour.

قبیل مجلات خوانده بودم، چون موقعی که منتظر بودم کار شستشوی ماشین لباسشویی تمام شود یا یخ همبرگر در فر مایکروویو آب شود، معمولاً مجله می‌خواندم.

ولی حالا احساسات درهم و برهمی داشتم. واقعاً اینطور بود؟ شاید من خسته بودم و داشتم در ذهنم فکرهای بد پرورش می‌دادم؟ به هر حال، چه فرقی می‌کند که دامن تنگ‌تر و کفش‌های متفاوت بپوشد؟ مدها عوض می‌شود. آدم‌ها هر روز احساسات متفاوتی دارند. آیا فقط به خاطر اینکه عصبانی شده بود، می‌توانستم بگویم احتمالاً با کسی رابطه دارد؟ البته که نه. احتمالاً مشکل اصلی این بود که خودم احساس بی‌کفایتی و جذاب نبودن داشتم. به احتمال زیاد، این انعکاسی از تردیدهای درونی خودم بود. تا مدتی در این افکار بی‌سرانجام غرق شده بودم.

ولی به دلیلی، نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم. مطمئن بودم درست است. بیش از دوازده سال با این زن زندگی کرده بودم. می‌دانستم که حالا فرق کرده است، و می‌دانستم چرا. می‌توانستم حضور کس دیگری را حس کنم، فردی از بیرون، کسی که به خلوت ما تجاوز کرده است. چنان از این موضوع احساس اطمینان می‌کردم که خودم تعجب کردم. آن را مانند کهنه‌دردی در استخوان‌هایم احساس می‌کردم. باید روی بر می‌گرداندم.

برای خرید نسخه‌ی چاپی کتاب، به کتابفروشی‌های معتبر مراجعه فرمایید و یا با تلفن ناشر (۰۹۱۵۱۷۱۰۳۶۰) یا پست الکترونیک مترجم (ghasemkiani@gmail.com) تماس حاصل فرمایید.